

# شاهين مالت



# شاهین مالت

دشیل همت

ترجمه‌ی محمود گودرزی

The Maltese Falcon  
by Dashiell Hammett (1894-1961)  
This translation © Borj Books, 2021  
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....  
با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر،  
دشیل همت، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی  
مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان  
آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چهارچوب قوانین  
بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این کتاب را  
ترجمه و منتشر کرده است.

ساموئل دشیل همت سال ۱۸۹۴ در جنوب مریلند به دنیا آمد. او در چهارده سالگی مدرسه را رها کرد.

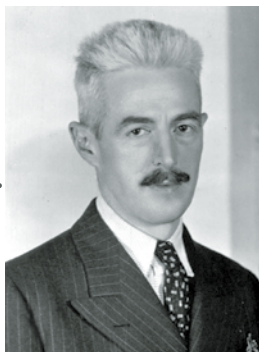
دشیل همت چندین سال از عمرش را صرف مشاغل متعدد کرد تا سرانجام در سن بیست و یک سالگی به آژانس بینکرتون پیوست و کارآگاه شد. این کار تخلیصش را به کار انداخت. او بعدها ماجراهایی را که در آن آژانس پشت سر گذاشته بود، دست‌مایه‌ی داستان‌های جنایی‌اش کرد؛ مثلاً یک بار به دشیل جوان مأموریت دادند چرخ و فلکی را که دزدیده شده بود، پیدا کند. او در جنگ جهانی اول به ارتش آمریکا پیوست. وضعیت سلامت همت سبب شد بعد از جنگ دیگر نتواند به‌عنوان کارآگاه خصوصی به فعالیتش ادامه بدهد و پشت‌میز‌نشین شد. او درست در اوج محبوبیت سینمای نوآر سر از اتاق تهیه‌کنندگان سینما درآورد؛ سال ۱۹۲۴ با نوشتن دختری با چشم‌های نقره‌ای عملاً دیگر یک نویسنده شد.

بخت نویسندگی همت با نوشتن شاهین مالت گشوده شد. این رمان نخستین بار در سال ۱۹۲۹ به‌صورت پاورقی در مجله‌ی بلک مسک منتشر شد، اما همان‌طور که همت هم از قبل می‌دانست، این رمان دستاوردی کاملاً متفاوت از همه‌ی کارهایی که تا آن وقت انجام داده بود، داشت.

همت که یک فعال چپ‌گرا و عضو حزب کمونیست آمریکا بود، اواخر ۱۹۴۰ نیز عضو فعال کنگره‌ی حقوق مدنی نیویورک شد. او در سال ۱۹۵۱ بنا به رأی دادگاه به شش ماه زندان محکوم شد و مدعی‌العموم همه‌ی درآمدش از کتاب‌ها و فیلم‌هایش را ضبط کرد. سال‌های آخر عمر دشیل همت در فقر و بیماری گذشت. او ۱۰ ژانویه‌ی ۱۹۶۱ بر اثر سرطان ریه از دنیا رفت و نتوانست اتوبیوگرافی‌اش را با عنوان لاله به پایان برساند.

## دشیل همت

Dashiell Hammett



سرشناسه: همت، دشیل، ۱۸۹۴-۱۹۶۱م.

Hammett, Dashiell

عنوان و نام پدیدآور: شاهین مالت / نویسنده دشیل همت؛

ترجمه‌ی محمود گودرزی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۲-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Maltese falcon.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: گودرزی، محمود، ۱۳۵۶، مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۵۴۳

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۷۸۴۴۱

# شاهین مالت

نویسنده: دشیل همت

مترجم: محمود گودرزی

ویراستار: احمد پورامینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۲-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون.

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوبا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در

قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

تقديم به خوزه

## فهرست

فصل یکم: اسپید و آرچر	۱۱
فصل دوم: مرگ در مه	۲۱
فصل سوم: سه زن	۳۶
فصل چهارم: پرنده‌ی سیاه	۴۶
فصل پنجم: خاورمدیترانه‌ای	۶۲
فصل ششم: تعقیب‌کننده‌ی ریزجثه	۷۱
فصل هفتم: حرف «G» در هوا	۸۲
فصل هشتم: چرندیات	۹۷
فصل نهم: بریجید	۱۰۷
فصل دهم: کاناپه‌ی بلودر	۱۱۷
فصل یازدهم: مرد چاق	۱۳۰
فصل دوازدهم: چرخ‌وفلک	۱۴۳
فصل سیزدهم: هدیه‌ی امپراتور	۱۵۵
فصل چهاردهم: لا پالوما	۱۶۷
فصل پانزدهم: هرخل‌وچلی	۱۷۸
فصل شانزدهم: قتل سوم	۱۹۲
فصل هفدهم: شنبه‌شب	۲۰۵
فصل هجدهم: سپر بلا	۲۱۹
فصل نوزدهم: دست مرد روسی	۲۳۸
فصل بیستم: اگر دارت بزنند	۲۶۱

## فصل یکم

### اسپید و آرچر

فک ساموئل اسپید<sup>۱</sup> دراز و استخوانی بود، چانه‌اش به شکل ۷ برجسته‌ای، زیر ۷ انعطاف‌پذیرتر دهانش قرار داشت. سوراخ‌های دماغش به عقب خم می‌شد تا ۷ کوچک‌تر دیگری بسازد. چشمان زرد و خاکستری‌اش افقی بودند. شکل ۷ دوباره در ابروهای پرپشتی تکرار می‌شد که از چروک دوقلوی روی دماغ عقابی‌اش بالا می‌رفتند و موهای خرمایی روشنش -از شقیقه‌های صافی که بالای سرش قرار داشت- به سمت پایین رشد کرده و روی پیشانی‌اش جمع شده بود. کم‌وبیش شبیه شیطنانی موبور بود که به دل می‌نشست.

به اِفی پِریِن<sup>۲</sup> گفت: «بله عزیزم؟!»

افی پِریِن دختری تکیده و آفتاب‌سوخته بود که لباسی به‌رنگ خرمایی روشن و از پارچه‌ای پشمی و نازک، طوری به او چسبیده بود که انگار خیس باشد. چشم‌هایی میخی و سرزنده در صورتی بزاق و پسرانه داشت. در را پشت سر خود بست، به آن تکیه داد و گفت: «دختری آمده و می‌خواهد تو را ببیند. اسمش واندرلی است.»

- مشتری است؟

- به گمانم. به‌هر حال به نفع است او را ببینی؛ لعبتی است!

اسپید گفت: «کیشش کن داخل، گلم! کیشش کن داخل.»

پر از بقایای سیگارهای وارفته بود، آهسته می سوخت. پوسته‌های پاره‌پاره و طوسی‌رنگ خاکستر سیگار، میز زرد و جوهرخشک‌کن سبز و کاغذهایی را که آنجا بودند لکه‌لکه کرده بود. از پنجره‌ای با پرده‌ی نخودی‌رنگ که یک تا یک و نیم وجب باز بود، جریان هوایی به داخل می آمد که بفهمی نفهمی بوی آمونیاک داشت. خاکسترهای روی میز با جریان هوا جنبیدند و آرام جابه‌جا شدند.

دوشیزه واندرلی جنبیدن و جابه‌جاشدن پوسته‌های خاکستر را تماشا کرد. چشم‌هایش بی‌قرار بودند. درست روی لبه‌ی صندلی نشست. پاهایش صاف روی زمین قرار گرفته بودند، گویی آماده باشد بلند شود. دست‌هایش داخل دستکش‌هایی مشکی، کیفی تیره و تخت را روی دامن خود محکم گرفته بودند. اسپید روی صندلی‌اش به عقب تکانی خورد و پرسید: «خب، چه کمکی می‌توانم به شما بکنم، دوشیزه واندرلی؟!»

دختر نفسش را حبس کرد و به او نگریست. آب دهانش را قورت داد و شتاب‌زده گفت: «می‌توانید...؟ فکر کردم... من... یعنی...»

بعد با دندان‌هایی بزاق لب زیرینش را گزید و چیزی نگفت. حالا فقط چشم‌های تیره‌اش حرف می‌زدند، التماس می‌کردند.

اسپید لبخند زد و انگار که متوجه منظورش شده باشد سری تکان داد، اما سرخوشانه، گویی مسئله‌ای جدی در میان نباشد. گفت: «چطور است موضوع را به من بگویید؟ از اول. آن وقت می‌فهمیم چه کار باید بکنیم. بهتر است تا حد امکان از عقب‌تر شروع کنید.»

- از نیویورک شروع شد.

- خب!

- نمی‌دانم کجا با او آشنا شد، یعنی نمی‌دانم کجای نیویورک. او از من پنج سال کوچک‌تر است - فقط هفده سال دارد - و ما دوستان مشترکی نداشتیم. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت آن‌طور که باید مثل خواهر به هم نزدیک بوده باشیم. مامان و بابا رفته‌اند اروپا. اگر بفهمند می‌میرند. قبل از اینکه بیایند خانه باید خواهرم را برگردانم.

افی پرین دوباره در را باز کرد و دنبال آن به دفتر بیرونی وارد شد و درحالی‌که یک دستش روی دستگیره بود ایستاد و گفت: «دوشیزه واندرلی! تشریف می‌آورید تو؟»

صدایی گفت: «متشکرم»

به قدری ملایم که فقط بی‌نقص‌ترین تلفظ این کلمات را مفهوم می‌کرد و بعد زنی جوان از درگاه وارد شد. با گام‌هایی مردد آرام جلو رفت و با چشم‌هایی لاجوردی که هم‌زمان خجالتی و فضول بودند، به اسپید نگاه کرد.

بلندبالا بود و نرم و باریک اندام، بی‌آنکه گوشه و زاویه‌ای در بدنش باشد.

راست قامت بود و سینه‌بالا، ساق‌هایی دراز داشت و دست‌وپاهایش باریک بودند. لباس‌هایی با دو طیف از رنگ آبی به تن داشت که به خاطر چشم‌هایش انتخاب شده بودند. موهایی که از زیر کلاه آبی‌اش تاب می‌خوردند قرمز تیره بودند، لب‌های گوشتالویش سرخی روشن‌تری داشتند. از لای هلالی که نتیجه‌ی لبخند محجوبانه‌اش بود، دندان‌های سفیدش برق می‌زدند.

اسپید تعظیم‌کنان بلند شد و با دستی ستبرانگشت به میل بلوط کنار میز اشاره کرد. قشنگ یک و هشتاد قد داشت. خم شیب‌دار و گرد شانه‌هایش باعث می‌شد هیكلش تا حدی مخروطی به نظر برسد - عرض و ضخامتش یکی بود - و نمی‌گذاشت کت خاکستری‌اش که تازه اتو شده بود، خوب به تنش بچسبد.

دوشیزه واندرلی با لحنی ملایم مثل قبل، زیر لب گفت: «متشکرم.» و بر لبه‌ی نشیمن چوبی صندلی نشست.

اسپید در صندلی گردان خود فرورفت، ربع چرخ‌های زد تا روبه‌رویش قرار بگیرد، مؤدبانه لبخند زد. بی‌آنکه لب‌هایش را از هم جدا کند لبخند زد. تمام Vهای صورتش کشیده‌تر شدند.

تق تق و زنگ بی‌جان و غرغر خفه‌ی ماشین‌تحریر افی پرین از آن سوی در بسته شنیده می‌شد. جایی در دفتر همسایه، دستگاهی برقی با صدایی گنگ تکان می‌خورد. روی میز اسپید، سیگاری وارفته در سینی‌ای برنجی که

اسپید گفت: «خب!»

- اول ماه برمی‌گردند.

نور هیجان در چشم‌های اسپید هویدا شد. گفت: «پس دو هفته فرصت داریم.»

- نمی‌دانستم چه کار کرده بود، تا اینکه نامه‌اش آمد. داشتم دیوانه می‌شدم.

لب‌هایش لرزید. دست‌هایش کیف تیره را در دامنش ورز می‌داد.

- نگران بودم که همچین کاری کرده باشد و به همین دلیل نرفتم سراغ پلیس و درعین حال، ترس از اینکه بلایی سرش آمده باشد وادارم می‌کرد بروم. کسی نبود تا از او راهنمایی بخواهم. نمی‌دانستم چه کار کنم. چه کار می‌توانستم بکنم؟

اسپید گفت: «البته هیچی، اما بعدش نامه آمد؟»

- بله و من برایش تلگراف فرستادم و از او خواستم بیاید خانه. آن را به پست امانی اینجا فرستادم. این تنها آدرسی بود که به من داد. یک هفته‌ی تمام منتظر ماندم، اما جوابی نیامد، دیگر از سمت او یک کلمه هم نیامد و بازگشت مامان و بابا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به همین دلیل آدم سان‌فرانسیسکو تا او را ببرم. برایش نوشتم که دارم می‌آیم. نباید این کار را می‌کردم، درست می‌گویم؟

- شاید. همیشه نمی‌توان راحت فهمید چه کاری باید انجام داد. پیدایش نکرده‌اید؟

- نه، نکرده‌ام. برایش نوشتم که به هتل سنت‌مارک می‌روم و خواهش کردم بیاید و بگذارد با او حرف بزنم، حتی اگر قصد ندارد با من بیاید خانه، اما نیامد. سه روز منتظر ماندم و او نیامد، هیچ پیامی هم برایم نفرستاد.

اسپید سرش را که شبیه سر شیطان‌ی موبور بود تکان داد، اخمی دلسوزانه کرد و لب‌هایش را به هم فشرد.

دوشیزه واندرلی که می‌کوشید لبخند بزند گفت: «فاجعه بود. نمی‌توانستم همین طور یک جا بنشینم - منتظر - و ندانم چه بلایی سرش آمده، چه بلایی

ممکن است سرش بیاید.»

از تلاش برای لبخندزدن دست کشید. به خود لرزید.

- تنها آدرسی که داشتم دفتر امانات پستی بود. نامه‌ی دیگری برایش نوشتم و دیروز بعدازظهر به اداره‌ی پست رفتم. تا تاریکی هوا آنجا ماندم، اما ندیدمش. امروز صبح دوباره رفتم آنجا و باز هم کورین را ندیدم، اما فلویید تریزی را دیدم. اسپید باز سر تکان داد. اخمش محو شد؛ نگاهی حاکی از دقت زیاد جایش را گرفت.

دختر مستأصل و ناامید ادامه داد: «تریزی حاضر نبود به من بگوید کورین کجاست. حاضر نبود چیزی به من بگوید، جز اینکه سالم و خوش حال است. اما چطور می‌توانم این را باور کنم؟ او به‌هرحال چیزی جز این به من نمی‌گفت، درست می‌گویم؟»

اسپید تأیید کرد: «البته، اما ممکن است حقیقت داشته باشد.»

- امیدوارم این طور باشد.

دختر با صدای بلند گفت: «واقعاً امیدوارم این طور باشد، ولی نمی‌توانم با این وضع برگردم خانه، بی‌اینکه او را دیده باشم یا حتی تلفنی با او حرف زده باشم. تریزی حاضر نبود مرا ببرد پیشش. گفت کورین نمی‌خواهد مرا ببیند. باورم نمی‌شود. قول داد به خواهرم بگوید مرا دیده و - اگر بیاید - امشب او را برای دیدن من به هتل بیاورد. گفت می‌داند که خواهرم قبول نمی‌کند. قول داد اگر نیامد خودش بیاید. تریزی...»

در که باز شد، دست ریمیده‌اش به دهانش رفت و ساکت ماند.

مردی که در را باز کرده بود با یک گام وارد شد و گفت: «آه، معذرت می‌خواهم!»

شتاب‌زده کلاه قهوه‌ای‌اش را از سرش برداشت و عقب‌عقب رفت بیرون.

اسپید به او گفت: «اشکالی ندارد، مایلز! بیا تو. دوشیزه واندرلی! این شریکم

آقای آرچر است.»

مایلز آرچر دوباره وارد دفتر شد، در را پشت سرش بست، سر خم کرد، به



متقاعدش کنید همراهتان برگردد، چه بهتر! در غیر این صورت - بعد از آنکه پیدایش کردیم، اگر نخواهد ترکش کند - خب، راهی برای این کار پیدا خواهیم کرد.»

آرچر گفت: «آره.»

صدایش پرتین و گوش خراش بود.

دوشیزه واندرلی سریع نگاهش را بالا، به سمت اسپید گرفت و در پیشانی خود میان ابروهایش چین انداخت.

- آه، ولی باید مراقب باشید!

صدایش کمی می لرزید و لب‌هایش بالقوه‌ای عصبی به کلمات شکل می دادند. - من تا حد مرگ از او می ترسم، از کارهایی که ممکن است انجام بدهد. کورین خیلی جوان است و آوردنش از نیویورک به اینجا اتفاقی چنان جدی که... ممکن نیست... ممکن نیست... بلایی سرش بیاورد؟

اسپید تبسمی کرد و با کف دست به دسته‌های صندلی اش ضربه زد. گفت: «بگذاریدش به عهده‌ی ما. می‌دانیم چطور از پس ترزبی برمیاییم.»

دختر اصرار کرد: «ولی ممکن نیست؟»

اسپید بی طرفانه سری تکان داد گفت: «همیشه احتمالش وجود دارد، ولی به ما اعتماد کنید و خاطر جمع باشید که راست‌وری‌ش می‌کنیم.»

دختر با حالتی جدی گفت: «من به شما اعتماد دارم، اما می‌خواهم بدانید که او مردی خطرناک است. راستش فکر می‌کنم هر کاری از دستش برمی‌آید. اگر فکر کند که این کار نجاتش می‌دهد بعید می‌دانم در... کشتن کورین تردید کند. ممکن است این کار را بکند؟»

- شما که تهدیدش نکردید، کردید؟

- به او گفتم فقط می‌خواهم قبل از آمدن بابا و مامان خواهرم را ببرم خانه تا هرگز نفهمند چه کار کرده. قول دادم اگر کمکم کند کلمه‌ای از این ماجرا به آن‌ها نگویم، اما اگر نکند بابا حتماً ترتیبی می‌دهد تا تنبیه شود. من... من فکر نمی‌کنم روی هم‌رفته حرف‌ها را باور کرده باشد.

دوشیزه واندرلی لبخند زد و با کلاه‌ی که در دست داشت به‌نشانه‌ی احترام حرکتی نامشخص کرد. قدی متوسط داشت، خوش‌بینیه بود، با شانه‌های عریض، گردن کلفت، صورتی سرخ و شاد و درشت‌فک و تعدادی تار خاکستری در موهای بسیار کوتاهش. از قرار معلوم همان قدر از چهل سالگی اش گذشته بود که از سی سالگی اسپید.

اسپید گفت: «خواهر دوشیزه واندرلی با مردی به اسم فلویید ترزبی از نیویورک فرار کرده. آمده‌اند اینجا. دوشیزه واندرلی ترزبی را دیده و امشب با او قرار دارد. شاید خواهرش را با خودش بیاورد. احتمالش زیاد است که نیاورد. دوشیزه واندرلی می‌خواهد ما خواهرش را پیدا کنیم و از پیش ترزبی برگردانیم به منزلش.»

به دوشیزه واندرلی نگاه کرد و گفت: «درست است؟»

دختر به طرزی ناواضح گفت: «بله.»

حالت معذبی که با لبخندها و سرتکان دادن‌ها و اطمینان‌بخشیدن‌های دلپذیر اسپید به تدریج رانده شده بود، حالا دوباره صورتش را گلگون می‌کرد. دختر به کیفی که روی دامنش بود نگاه کرد و بی‌قرار و ناآرام با انگشتی که در دستکش بود با آن ور رفت.

اسپید به شریکش چشمک زد.

مایلز آرچر جلو آمد تا مقابل یکی از گوشه‌های میز بایستد. در اثنایی که دختر به کیفش نگاه می‌کرد، آرچر نگاهش را به او دوخته بود. چشم‌های قهوه‌ای کوچکش نگاه جسور و ارزیابش را از سر پایین‌آمده‌ی دختر تا پاها و بعد دوباره تا صورتش گرداند. بعد به اسپید نگاه کرد و به‌نشانه‌ی تحسین دهانش را به حالت سوت زدنی بی‌صدا درآورد.

اسپید در حرکتی هشدارآمیز و کوتاه، دو انگشتش را از روی دسته‌ی صندلی اش بلند کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشیم. فقط کافی است یک نفر را امشب جلو در هتل بگذاریم تا وقتی بیرون می‌رود تعقیبش کند و آن قدر دنبالش برود تا ما را ببرد پیش خواهر شما. اگر با او بیاید و شما

کند؟ نمی‌خواهم بگویم آدمی که می‌فرستید توانایی ندارد، ولی... آه! می‌ترسم بلایی سر کورین بیاید. از این مرد می‌ترسم. ممکن است؟ من حاضرم... البته انتظار دارم هزینه‌اش بیشتر باشد.»

با انگشتانی مضطرب کیف دستی‌اش را باز کرد و دو اسکناس صددلاری روی میز اسپید گذاشت.

- این کافی است؟

آرچر گفت: «آره، خودم ترتیب این کار را می‌دهم.»

دوشیزه واندرلی بلند شد و بی‌اختیار دستش را به سوی او دراز کرد. هیجان‌زده گفت: «متشکرم! متشکرم!» و بعد با اسپید دست داد و تکرار کرد: «متشکرم!»

اسپید حین دست‌دادن گفت: «خواهش می‌کنم. مایه‌ی خرسندی است. بد نیست طبقه‌ی پایین ترزبی را ببینید یا بگذارید مدتی با او در لابی هتل دیده شوید.»

دختر قول داد: «حتماً!» و باز هم از دو شریک تشکر کرد.

آرچر به او هشدار داد: «دنبال من هم نگردید. من شما را زیرنظر دارم.»

اسپید با دوشیزه واندرلی رفت سمت درِ راهرو. وقتی به میزش برگشت، آرچر با سر اشاره‌ای به آن دو اسکناس صددلاری کرد که آنجا بودند، با رضایت خاطر غرّید: «کاملاً کافی‌اند.»

یکی را برداشت، تازد و در جیب جلیقه‌اش چپاند.

- این‌ها توی کیفش برادرهایی هم داشتند.

اسپید پیش از آنکه بنشینند اسکناس دیگر را در جیبش گذاشت. بعد گفت: «خب، زیادی شلوغش نکن. نظرت درباره‌اش چیست؟»

- تودل برو! بعد به من می‌گویی شلوغش نکنم.

آرچر ناگهان بی‌آنکه شاد باشد قهقهه زد.

شاید تو اول دیده باشی‌اش، سام! اما من اول حرف زدم.

آرچر پرسید: «می‌تواند با او ازدواج کند و روی قضیه سرپوش بگذارد؟» دختر سرخ شد و با لحنی آشفته جواب داد: «او زن و سه بچه در انگلیس دارد. کورین توی نامه‌اش این را به من گفت تا توضیح بدهد چرا با او فرار کرده.»

اسپید گفت: «معمولاً زن و بچه دارند، اما نه همیشه در انگلیس.»

به جلو خم شد تا مداد و یک دسته کاغذ بردارد.

- ترزبی چه شکلی است؟

- آه، سی و پنج ساله است، احتمالاً هم‌قد شماست، به‌طور طبیعی گندمگون است یا آفتاب‌سوخته. رنگ موهایش هم تیره است و ابروهای پرپشتی دارد. به‌نسبت با صدایی بلند و قلدرانه حرف می‌زند و مزاجی عصبی و زودخشم دارد. این حس را به وجود می‌آورد که شخصی... خشن است.

اسپید همان‌طور که تندتند روی دسته‌ی کاغذ می‌نوشت، بی‌آنکه به بالا نگاه کند، پرسید: «چشم‌هاش چه‌رنگی است؟»

- آبی مایل به خاکستری است و اشک‌آلود، نه طوری که حاکی از ضعف باشد و... آه، بله... شکافی واضح در چانه‌اش دارد.

- لاغر، میان‌اندام یا درشت‌هیکل؟

- کم‌وبیش ورزشکاری. شانه‌هایی پهن دارد و خودش را صاف نگه می‌دارد، حالتی دارد که می‌توان به آن گفت نظامی. امروز صبح که دیدمش کت و شلواری به‌رنگ خاکستری روشن و کلاهی خاکستری داشت.

اسپید وقتی مدادش را زمین می‌گذاشت، پرسید: «کاروبارش چیست؟»

دختر گفت: «نمی‌دانم. هیچ اطلاعی ندارم.»

- چه ساعتی قرار است به دیدنتان بیاید؟

- بعد از ساعت هشت.

- خیلی خب، دوشیزه واندرلی! کسی را آنجا می‌گذاریم. بد نیست...

دختر با دو دستش حرکتی ملتسانه کرد: «آقای اسپید! ممکن است شما یا آقای آرچر، ممکن است یکی از شما دو نفر شخصاً به این موضوع رسیدگی

دست‌هایش را توی جیب‌های شلوارش گذاشت و روی پاشنه‌هایش بالا و پایین رفت.

اسپید پوزخندی خبیثانه زد و لبه‌های دندان‌های انتهایی فک‌ش را به نمایش گذاشت و گفت: «پدر دخترک را درمی‌آوری، مطمئنم. تو مخت خوب کار می‌کند، بله، مخت کار می‌کند.»  
برای خودش سیگاری پیچاند.

## فصل دوم

### مرگ در مه

زنگ تلفن در تاریکی به صدا درآمد. وقتی سه بار زنگ خورد، فنرهای تخت جیر جیر صدا دادند، انگشت‌هایی کورمال کورمال به چوب کشیده شد، چیزی کوچک و سفت روی فرش تقّه کرد، فنرها دوباره جیر جیر صدا دادند و صدای مردی گفت: «الو... بله، خودمم... مرده؟... بله... پانزده دقیقه. ممنونم.»  
کلیدی صدا کرد و حبابی سفید که با سه زنجیر طلایی از مرکز سقف آویزان بود، اتاق را از روشنایی انباشت. اسپید پابره‌نه با پیژامه‌ی سبز و سفید شطرنجی بر لبه‌ی تختش نشست. به تلفنی که روی میز بود چشم‌غره رفت، درحالی‌که دست‌هایش از کنار تلفن دسته‌ای کاغذ مقوایی و کیسه‌ای تنباکوی بول دورهام<sup>۱</sup> برداشتند.

از دو پنجره‌ی گشوده، هوای سرد و مرطوب به داخل می‌وزید و هر دقیقه پنج شش بار ناله‌ی خفه‌ی بوق هشدار، مه‌گرفتگی را از آلتکراز<sup>۲</sup> با خود می‌آورد. کنار کتاب پرونده‌های جنایی مشهور آمریکا اثر دوک<sup>۳</sup> که دمر روی میز افتاده بود، به‌شکلی نامطمئن، ساعت شماطه‌دار کوچکی قرار گرفته بود که عقربه‌هایش را در ساعت دو و پنج دقیقه نگه داشته بود.

۱. Bull Durham: نام شرکتی دخانی در کارولینای شمالی بود که در دهه‌ی ۱۸۵۰ تأسیس شد.

۲. Alcatraz: جزیره‌ای است کوچک در خلیج سان‌فرانسیسکو.

۳. Celebrated Criminal Cases Of America: عنوان کتابی است از توماس ساموئل دوک

منتشر شده به سال ۱۹۱۰.

از جایی که اسپید از تاکسی پیاده شده بود، گروهی از مردان ایستاده بودند و به انتهای کوچه‌ای نگاه می‌کردند. دو زن در کنار مردی آن‌سوی دیگر خیابان بوش ایستاده بودند و به کوچه می‌نگریستند. چهره‌هایی پشت پنجره‌ها بود.

اسپید از پیاده‌روی گذشت؛ از بین روزنه‌هایی با زرده‌های آهنین که بالای پلکان‌های زشت و عریان گشوده می‌شدند. رفت سمت جان‌پناه و پس از آنکه دستش را روی قرنیز خیس گذاشت، به خیابان استاکتون نگاه کرد.

از تونلی که زیر پایش بود اتومبیلی با غیژی بلند بیرون زد و دور شد، انگار فوتش کرده باشند. در نزدیکی دهانه‌ی تونل، مردی مقابل تابلویی با محتوای تبلیغات فیلمی سینمایی و یک شرکت بنزین، در فاصله‌ی میان دو انبار بزرگ چمباتمه نشسته بود. سر مردی که چمباتمه نشسته بود کم‌وبیش به سمت پیاده‌رو خم شده بود، طوری که می‌توانست زیر تابلوی تبلیغاتی را ببیند. دستی تخت روی سنگ‌فرش و دستی چسبیده به قاب سبزرنگ تابلو، او را در این حالت عجیب نگه داشته بودند. دو مرد دیگر به حالتی معذب یک سمت تابلو ایستاده بودند و از چند وجب فاصله‌ای که میان تابلو و ساختمان آن‌سمت بود، دزدکی نگاه می‌انداختند. ساختمان سمت دیگر دیواری جانبی و یک‌دست خاکستری داشت که به محوطه‌ی پشت تابلو مُشرف بود. سوسوی نورها و سایه‌های مردانی که میان روشنایی‌ها حرکت می‌کردند روی این دیوار جانبی می‌افتاد. اسپید از جان‌پناه برگشت و پیاده از خیابان بوش به کوچه‌ای رفت که مردها در آن جمع شده بودند. مأمور پلیسی یونیفرم‌پوش زیر تابلویی لعاب‌دار که رویش با خط سفید بر زمینه‌ی آبی پررنگ نوشته شده بود خیابان بریت، دستش را دراز کرد و پرسید: «اینجا چه کار دارید؟»

- من سام اسپیدم. تام پالهاوس به من تلفن کرد.

دست مأمور پلیس پایین آمد: «البته، درست می‌گویید. اولش شما را نشناختم. خب، آن پشت‌اند.»

با انگشت شستش از بالای شانه به پشت سرش اشاره کرد.

- بد ماجرابی است.

انگشت‌های کلفت اسپید با دقتی بسیار سیگاری درست کرد، مقداری اندازه‌گیری شده از پوسته‌هایی خرمایی‌رنگ در کاغذ خمیده ریخت، آن‌ها را پهن کرد تا به یک اندازه در دو طرف قرار بگیرند و وسطش کمی فرورفته بماند، انگشت‌های شست لبه‌های داخلی کاغذ را زیر لبه‌ی بیرونی که انگشت‌های اشاره فشارش می‌دادند، در قسمت بالا و پایین غلتانند، شست‌ها و انگشت‌ها به دو سر استوانه‌ی کاغذی می‌لغزیدند تا آن‌ها را هم‌سطح نگه دارند و هم‌زمان زبان لبه را لیس زد، انگشت اشاره و شست چپ نوک سمت خودشان را محکم گرفتند و درعین حال انگشت اشاره و شست راست درز مرطوب را صاف کردند، انگشت اشاره و شست سمت خودشان را پیچاندند و سمت دیگر را بالا به دهان اسپید بردند.

اسپید فندکش را که از چرم خوک و نیکل بود از زمین برداشت، با آن ور رفت و همراه سیگاری که کنج دهانش می‌سوخت، برخاست. پیژامه‌اش را درآورد. کلفتی هموار دست‌ها، پاها و بدنش، افتادگی شانه‌های درشت و گردنش باعث می‌شد هیكلش به بدن خرسی شبیه باشد؛ شبیه بدن خرسی موتراشیده. سینه‌اش مو نداشت. پوستش مثل پوست بچه‌ها نرم و صورتی بود.

پشت گردنش را خاراند و لباس‌هایش را به تن کرد. زیرپوش یک‌تکه‌ی نازک و سفید، جوراب‌های خاکستری، بند شلوار سیاه و کفش‌های قهوه‌ای‌رنگی پوشید. وقتی بند کفش‌هایش را بست، تلفن را برداشت، با گریستون ۴۵۰۰ تماس گرفت و تاکسی‌ای سفارش داد. پیراهنی سفید با راه‌راه‌های سبز، یقه‌ای نرم و سفید، کراواتی سبز، کت و شلوار خاکستری که آن روز به تن داشت با پالتوی پشمی گشادی پوشید و کلاه طوسی تیره‌ای به سر گذاشت. وقتی تنباکو، کلیدها و پول را در جیب‌هایش می‌چپاند، زنگ در خیابان به صدا درآمد.

اسپید آنجایی که خیابان بوش از بالای استاکتون می‌گذرد، قبل از اینکه به محله‌ی چینی‌ها سرازیر شود، کرایه‌اش را داد و تاکسی را ترک کرد. مه شبانه‌ی سان‌فرانسیسکو رقیق، چسبناک و نافذ، خیابان را کدر می‌کرد. چند قدم دورتر

اسپید تأیید کرد: «خیلی!» و رفت داخل کوچه.

وسط‌های کوچه، نه‌چندان دور از ورودی‌اش، آمبولانسی تیره‌رنگ ایستاده بود. پشت آمبولانس، سمت چپ، کوچه محدود شده بود به حصار از نوارهایی افقی از چوب زمخت که تا کمر ارتفاع داشت. زمین تیره از کنار حصار با شیبی تند گسترده می‌شد و می‌رسید به تابلوی خیابان استاکتون که پایین بود.

حدود سه متر از درازای نرده‌ی فوقانی حصار، از یک سمت تیرکی کنده شده و از تیرکی دیگر آویزان مانده بود. در ادامه‌ی شیب، چهار پنج متر پایین‌تر، تخته‌سنگی صاف به چشم می‌آمد. در شکاف بین تخته‌سنگ و شیب مایلز آرچر به پشت افتاده بود. دو مرد بالای سرش ایستاده بودند. یکی از آن‌ها نور چراغ‌قوه‌ای را روی جنازه گرفته بود. عده‌ای دیگر با چراغ به بالا و پایین شیب می‌رفتند.

یکی از آن‌ها اسپید را صدا زد: «سلام سام!» و درحالی‌که سایه‌اش زودتر از خودش از شیب بالا می‌دوید، آمد داخل کوچه. مردی شکم‌کنده و قدبلند بود با چشم‌های ریز مکار، دهانی کلفت و غبغبی تیره که با بی‌دقتی تراشیده شده بود. خاک رُس قهوه‌ای به کفش‌ها، زانو‌ها، دست‌ها و چانه‌اش چسبیده بود.

وقتی قدم به این سوی حصار شکسته می‌گذاشت، گفت: «فکر کردم بخواهی قبل از اینکه او را ببریم صحنه را ببینی.»

اسپید گفت: «ممنونم، تام! چه اتفاقی افتاد؟»

آرنجش را روی یکی از تیرک‌های حصار گذاشت و به مردانی که پایین بودند نگاه کرد و برای آن‌هایی سر تکان داد که برایش سر تکان می‌دادند.

تام پالهاوس با انگشتی کثیف به سینه‌ی چپ خود ضربه زد و گفت: «درست به قلبش تیر زده‌اند... با این.»

هفت تیری تپل از جیب کتش بیرون آورد و آن را جلو چشم‌های اسپید گرفت.

گل فرورفتگی‌های سطح هفت تیر را پر کرده بود.

- گلت وِبلِی<sup>۱</sup> است. انگلیسی است، مگر نه؟

اسپید آرنجش را از روی تیرک حصار برداشت و به پایین خم شد تا به سلاح نگاه کند، اما به آن دست نزد. گفت: «بله. گلت اتوماتیک وِبلِی-فازبری<sup>۱</sup> است. خودش است. کالیبر سی‌وهشت، هشت تیر. دیگر از این‌ها ساخته نمی‌شود. چند تیر از آن شلیک شده؟»

تام دوباره به سینه‌اش انگشت زد: «یک گلوله. لابد قبل از اینکه حصار را بشکنند مرده.»

گلت گل‌آلود را بالا آورد و گفت: «قبلاً این را دیده‌ای؟»

اسپید به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. بی‌آنکه علاقه‌ای نشان بدهد گفت: «وِبلِی-فازبری دیده‌ام.» و سریع گفت: «این بالا تیر خورده، هان؟ همین جایی که تو ایستاده‌ای، پشت به حصار. مردی که او را کشته اینجا ایستاده.»  
از جلو تام رد شد و دستش را با انگشت نشانه‌ای که صاف گرفته بود، تا راست سینه‌اش بالا آورد.

- تیر را در بدنش خالی می‌کند و مایلز عقب می‌رود، نوک حصار را می‌کند و همین‌طور پایین می‌رود تا اینکه آن سنگ متوقفش می‌کند. همین است؟  
تام که سگرمه‌هایش را در هم می‌کرد، آهسته جواب داد: «همین است. گلوله کتش را سوزانده.»

- کی پیداش کرد؟

- مأمور گشتی، شیلینگ. از خیابان بوش پایین می‌آمده و همین که به اینجا رسیده، ماشینی که دور می‌زده نور چراغ‌های جلوش را به اینجا انداخته و شیلینگ دیده که نوک حصار کنده شده. بنابراین آمده اینجا نگاهی به آن بیندازد و جنازه را پیدا کرده.

- ماشینی که دور می‌زده چی؟

- چیزی درباره‌اش نمی‌دانیم، سام! شیلینگ توجهی به آن نکرده، چون آن موقع نمی‌دانسته مشکلی پیش آمده. می‌گوید وقتی از خیابان پاول پایین می‌آمده کسی از اینجا خارج نشده، وگرنه او را می‌دیده. تنها راه خروج دیگر از

زیر تابلوی تبلیغاتی خیابان استاکتون است. کسی از آن طرف نرفته. مه زمين را خيس کرده و تنها ردّ موجود آنجایی است که مایلز سُر خورده و آنجا که این سلاح غلتیده.

- کسی صدای شلیک را نشنیده؟

- محض رضای خدا، سام! ما تازه رسیده‌ایم اینجا. لابد کسی صدایش را شنیده، فقط باید پیدایش کنیم.

برگشت و پایش را آن‌سوی حصار گذاشت.

- قبل از اینکه بپرندش، می‌آیی پایین نگاهی به او بیندازی؟

اسپید گفت: «نه.»

تام همان طور که پایش روی حصار بود، ایستاد و با چشم‌های ریز حیرت‌زده به اسپید نگاه کرد که پشت سرش بود.

اسپید گفت: «تو او را دیده‌ای. تمام چیزهایی را که ممکن بود من ببینم دیده‌ای.»

تام که همچنان به اسپید نگاه می‌کرد با تردید سری تکان داد و پایش را از روی حصار پس کشید.

گفت: «سلاحش روی کمرش مخفی بود. شلیک نشده بود. دکمه‌های پالتوش بسته بود. حدود صدوشصت و خرده‌ای دلار توی لباس‌هاش بود. آمده بود مأموریت، سام؟!»

اسپید بعد از لحظه‌ای درنگ، به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد. تام پرسید: «خب؟»

اسپید گفت: «قرار بود شخصی به اسم فلوید ترزبی را تعقیب کند.» و ترزبی را طبق توضیحات دوشیزه واندرلی توصیف کرد.

- بابت چی؟

اسپید دست‌هایش را در جیب‌های پالتویش گذاشت و با چشم‌هایی خواب‌آلود رو به تام پلک زد.

تام با بی‌صبری تکرار کرد: «بابت چی؟»

- او انگلیسی بود، شاید. درست نمی‌دانم کاروبارش چی بود. سعی می‌کردیم بفهمیم کجا زندگی می‌کند.

اسپید پوزخندی محو زد و دستی از جیبش درآورد تا به شانه‌ی تام بزند.

- سین جیمم نکن.

دوباره دستش را در جیبش گذاشت.

- می‌روم به زن مایلز خبر بدهم.

برگشت.

تام که چشم‌غژه می‌رفت، دهانش را باز کرد، بی‌آنکه چیزی گفته باشد دوباره آن را بست، گلویش را صاف کرد، چشم‌غژه را از صورتش زدود و با نوعی صدای آرام و بم حرف زد.

- چه بد شد که این طور تیر خورد. مایلز هم مثل همه‌ی ما معایب خودش را داشت، اما احتمال می‌دهم لابد محاسنی هم داشته.

اسپید با لحنی که معنای خاصی نداشت، گفت: «به گمانم همین طور باشد.» و از کوچه بیرون رفت.

در لوازم‌بهداشتی فروشی شبانه‌روزی نبش خیابان‌های بوش و تیلور، اسپید رفت سراغ تلفن.

پس از مدتی شماره گرفتن، توی دهنی تلفن گفت: «عزیزدلم! مایلز تیر خورده... آره، مرده... به خودت مسلط باش... آره... باید خبرش را به آیوا بدهی... نه، محال است این کار را بکنم. تو باید انجامش بدهی... آفرین دختر خوب... و نگذار بیاید دفتر. بگو خودم... آه... سر فرصت... می‌بینمش... اما از طرف من هیچ قولی نده... آفرین. تو فرشته‌ای. خداحافظ.»

وقتی اسپید دوباره چراغ حباب‌آویزان را روشن کرد، ساعت شمایطه‌دار کوچکش سه و چهل دقیقه را نشان می‌داد. کلاه و پالتویش را روی تخت انداخت، به آشپزخانه‌اش رفت و با پیاله و یک بطری دراز باکاردی برگشت. نوشیدنی ریخت

خاطر بیاورد که پایه‌ی تخت به‌طور مبهم برایش تداعی می‌کرد. ستوان ده دوازده ثانیه به پیاله‌اش نگاه کرد، جرعه‌ای بسیار کوچک از محتویاتش نوشید و پیاله را روی میز کنار آرنجش گذاشت. با چشم‌های بی‌رحم و دقیق اتاق را واریسی کرد و بعد نگاهش را به تام دوخت.

تام با حالتی معذب روی کاناپه تکان می‌خورد و بی‌آنکه به بالا نگاه کند، پرسید: «خبرش را به زن مایلز دادی، سام؟!»

اسپید گفت: «اوهوم.»

- چه واکنشی نشان داد؟

اسپید سر تکان داد و گفت: «من از زن‌ها چیزی نمی‌دانم.»

تام به‌نرمی گفت: «ارواح عمه‌ات که نمی‌دانی!»

ستوان دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد. چشم‌های مایل به سبزش با حالتی بسیار خشک و خشن به اسپید خیره شده بود، انگار که نقطه‌ی تمرکزشان مسئله‌ای مکانیکی باشد که با کشیدن اهرم یا فشردن دکمه‌ای عوض شود. پرسید: «چه جور سلاحی با خودت حمل می‌کنی؟»

- هیچ‌جور. از اسلحه زیاد خوشم نمی‌آید. البته در دفتر چندتایی هست. ستوان گفت: «دوست دارم یکی از آن‌ها را ببینم. احیاناً اینجا یکی‌شان را نداری؟»

- نه.

- مطمئنی؟

اسپید لبخند زد و پیاله‌ی خالی‌اش را کمی تکان داد: «بگردید. اگر مایلید این بیغوله را زیرورو کنید. من صدام در نمی‌آید... اگر مجوز تفتیش دارید.»

تام به‌اعتراض گفت: «آه، بس کن، سام!»

اسپید پیاله‌اش را روی میز گذاشت و رودرروی ستوان بلند شد. با صدایی که مثل نگاهش سرد و جدی بود گفت: «چی می‌خواهی، داندی؟!»

چشم‌های ستوان داندی حرکت کرده بودند تا تمرکزشان روی چشم‌های اسپید باقی بماند. فقط چشم‌هایش حرکت کرده بودند.

و همان‌طور ایستاده آن را خورد. بطری و پیاله را روی میز گذاشت، بر لبه‌ی تخت مقابل آن‌ها نشست و سیگاری پیچاند. سومین پیاله‌ی باکاردی‌اش را نوشیده بود و داشت پنجمین سیگارش را روشن می‌کرد که زنگ در خیابان به صدا درآمد. عقربه‌های ساعت شمایه‌دار ساعت چهار و نیم را ثبت کردند.

اسپید آهی کشید، از تخت بلند شد و به اتاقک در بازکن کنار در حمامش رفت. دکمه‌ای را فشار داد که قفل در ورودی را باز می‌کرد. زیر لب گفت: «لعنت به این زن!» و چشم‌غره‌کنان به تماشای اتاقک سیاه در بازکن ایستاد و همان‌طور که نفس‌هایی نامنظم می‌کشید سرخی کدری روی گونه‌هایش نشست.

صدای جیرجیر و تق‌تق در آسانسور که باز و بسته می‌شد از راهرو به گوش رسید. صدای قدم‌هایی نرم و سنگین روی موکت بیرون در طنین انداخت، قدم‌های دو مرد. گل از گل اسپید شکفت. دیگر معذب نبود. به‌سرعت در را باز کرد.

به کارآگاه شکم‌گنده و بلندقدی که با او در خیابان بریت حرف زده بود گفت: «سلام، تام!» و به مردی که کنار تام بود گفت: «سلام ستوان! بفرمایید تو.»

هر دو مرد به هم سر تکان دادند و بی‌آنکه چیزی بگویند وارد شدند. اسپید در را بست و آن‌ها را به اتاق خواب راهنمایی کرد. تام یک سمت کاناپه کنار پنجره‌ها نشست، ستوان روی صندلی‌ای کنار میز.

ستوان مردی توپُر با سری گرد زیر موهای کوتاه جوگندمی و صورتی مربعی پشت سبیلی کوتاه و جوگندمی بود. سکه‌ی طلایی پنج‌دلاری به کراواتش وصل شده بود و نشان ظریف و الماس‌نشان جامعه‌ای مخفی روی برگردان یقه‌اش دیده می‌شد.

اسپید از آشپزخانه دو پیاله آورد، آن‌ها و پیاله‌ی خودش را از باکاردی پر کرد، به هریک از مهمان‌هایش یکی داد و با پیاله‌ی خودش بر لبه‌ی تخت نشست. جامش را بالا برد و گفت: «موفق باد جنایت!» و آن را سرکشید.

تام پیاله‌اش را سرکشید، آن را روی زمین کنار پاهایش گذاشت و با انگشت اشاره‌ی گل‌آلود دهانش را پاک کرد. به پایه‌ی تخت خیره شد، گویی چیزی به



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.